

عشق در زمان وبا



ادبیات جهان - ۶۵

رمان ۵۴

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸م — Garcia Marquz, Gabriel

عشق در زمان وبا / گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه بهمن فرزانه. —
تهران: ققنوس، ۱۳۸۵.

۵۴۲ص. — (ادبیات جهان؛ ۶۵. رمان؛ ۵۴)

ISBN 978-964-311-589-0

عنوان اصلی: *Elamor en los tiempos del colera, 2003.*

کتاب حاضر تحت عنوان «عشق سال‌های وبا» با مترجمان و ناشران
مختلف در سال‌های متفاوت نیز منتشر شده است.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کلمبیایی — قرن ۲۰م. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۷

—، مترجم. ب. عنوان.

ع ۱۴۱ گ ۶۴ / ۸۶۳

۴۵الف / ۲۸ / ۸۱۸ PQ

۱۳۸۴

۱۳۸۴

۸۵۳-۱۰۸۴م

کتابخانه ملی ایران

عشق در زمان وبا



گابریل گارسیا مارکز

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:
L'amore ai tempi del colera
Gabriel Garcia Márquez
Arnoldo Mondadori Editore
و مقابله شده با
El amor en los tiempos del cólera
Debolsillo



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

گابریل گارسیا مارکز

عشق در زمان وبا

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ بیست و هفتم

۲۲۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۵۸۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964- 311 - 589 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۸۰۰۰۰ تومان

این کتاب ترجمه‌ای است از:
L'amore ai tempi del colera
Gabriel Garcia Márquez
Arnoldo Mondadori Editore
و مقابله شده با
El amor en los tiempos del cólera
Debolsillo



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

گابریل گارسیا مارکز

عشق در زمان وبا

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ بیست و هفتم

۲۲۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۵۸۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964- 311 - 589 - 0

شابک: ۶ - ۳۳۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (جیبی)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 335 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۸۰۰۰۰ تومان



فصل یکم



اجتناب‌ناپذیر بود. دکتر خونال اورینو^۱ هر بار که بوی بادام تلخ به دماغش می‌خورد به یاد عشق‌های بد و یکطرفه می‌افتاد. همین که به خانه‌ای که در نیمه تاریکی فرو رفته بود، پا گذاشت، بوی تلخ باز به مشامش خورد. با شتاب هر چه تمام‌تر به آن‌جا خوانده شده بود، برای حل مسئله‌ای که در نظر او سال‌های سال بود اهمیت خود را از دست داده بود. خرمیا دُ سنت آمور،^۲ پناهنده‌ای اهل یکی از جزایر آنتیل، معلول جنگی، عکاس کودکان و حریف سرسخت شطرنج او، با بنجارهای طلای مذاب، خود را از دست خاطرات پرعذاب خلاص کرده بود.

جسد روی تخت سفری‌ای بود که همیشه رویش می‌خوابید. بتویی هم به رویش کشیده بودند. روی چهارپایه‌ای در کنارش، لگنی دیده

1. Juvenal Urbino

2. Jeremiah De Saint - Amour

می شد که زهر را در آن بخار کرده بود. روی زمین هم لاشه سگ عظیم‌الجثه‌ای از نژاد دانمارکی به چشم می خورد که پایش را به پایه تخت بسته بودند. سینه سگ پر از لکه‌های سفید بود. چوب‌های زیر بغل خرمیا دُ سنت آموز در کناری افتاده بودند. اتاق بدون هوا، هم اتاق خواب بود و هم کارگاه. هوا خفه‌کننده و همه‌جا به هم ریخته و شلوغ بود. از پنجره باز اولین نور سحر داخل می شد. همان نور کم کافی بود تا بلافاصله متوجه حکومت مرگ شوی. سایر پنجره‌ها و تمام درزهای اتاق با قاب‌دستمال‌های متعدد پوشیده یا روی آن‌ها مقواهایی سیاه‌رنگ چسبانده شده بود و این حالت مرگبار اتاق را غلیظتر نشان می داد. هیچ کدام از چندین و چند شیشه داروی روی میز برچسب نداشتند. دو لگن مفرغی کهنه هم بود که جابجا اسید خورده بودشان. لگن‌ها زیر یک چراغ فتیله‌ای معمولی بودند و رویشان با کاغذی قرمز پوشانده شده بود. لگن سوم که زهر در آن بخار شده بود در کنار جسد بود. همه جا پر از روزنامه و مجلات قدیمی بود، یک عالم نگاتیو عکاسی. چند مبل و صندلی شکسته. تمام این چیزها را دستی ماهر گردگیری و تمیز کرده بود. گرچه هوای اتاق با باز ماندن پنجره عوض شده بود ولی به هر حال برای کسی که با آن بو آشنایی داشت، هنوز بوی نیمگرم عشق‌های ناکام بادام‌های تلخ قابل تشخیص بود. دکتر خونال اورینو، بارها، بدون این که حس ششم یاری‌اش کرده باشد، فکر کرده بود که آن‌جا محلی شایسته برای مرگ طبیعی و مطابق میل خداوند نیست. با این حال با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بود که آن همه آشفتگی که بر آن‌جا حکومت می کرد شاید در واقع نتیجه حساب و کتاب پروردگار متعال بود و بس.

قبل از او یک مأمور پلیس با جوانکی که دانشجوی پزشکی بود و در آزمایشگاه شهرداری کار می کرد، وارد شده بودند. پنجره را آن‌ها باز کرده

بودند تا هوای اتاق عوض شود. روی جسد را هم پوشانده و در انتظار ورود دکتر اوربینو بر جای مانده بودند. هر دو محترمانه سلام کردند، سلامی که بیش‌تر تسلیت بود تا ابراز احترام. همه می‌دانستند که درجه رفاقت او با خرمیا دُ سنتِ أمور تا چه حد بالاست. استاد مؤدبانه با آنها دست داد، مثل همیشه که قبل از آغاز درس خود در مدرسه طب با شاگردانش دست می‌داد. بعد با انگشت اشاره و انگشت شست، انگار بخواهد به یک گل دست بزند، گوشه پتو را گرفت و آهسته آهسته آن را از روی جسد کنار کشید؛ با حالتی بسیار روحانی. جسد کاملاً برهنه بود. خشک شده بود، چشمانش باز مانده بود و تمام بدنش کبود شده بود. انگار از شب قبل، پنجاه سال پیرتر شده بود. مردمک چشمانش بلورین بود. ریش و موی سرش رنگی مایل به زرد گرفته بود. روی شکمش جای یک زخم قدیمی دیده می‌شد که با جوال دوز و نخ بسته‌بندی بخیه زده شده بود. بالاتنه و بازوانش، به خاطر حمل مدام چوب‌های زیر بغل پهن شده بودند. مثل زندانی‌هایی که در کشتی محکوم به پارو زدن هستند. ولی پاهای بی‌حرکتش به پاهای بچه یتیم‌ها شباهت داشتند. دکتر خونال اوربینو لحظه‌ای به او خیره ماند. لحظه‌ای محزون، مثل دفعات بسیار نادری که در طول طبابت طولانی خود در برابر عجز مرگ بر جای مانده و دلش سوخته بود. بعد به طرف جسد گفت: «خیلی نامردی کردی. بدترین دوره آن را که پشت سر گذاشته بودی.»

روی جسد را بار دیگر پوشاند و قیافه رسمی استادی‌اش را بازیافت. سال قبل در مراسمی رسمی که سه روز به طول انجامیده بود، هشتادسالگی‌اش را جشن گرفته بودند. برای تشکر از حاضران سخنرانی کرده بود و بار دیگر از وسوسه این‌که از طبابت دست بکشد و خود را بازنشسته کند، منصرف شده بود. گفته بود: «بعد از مرگ برای استراحت

خیلی وقت خواهم داشت. ولی عجالتاً که مرگ جزو برنامه‌هایم نیست.»
 شنوایی گوش راستش رفته رفته کم‌تر می‌شد و نیز هنگام راه رفتن مشکل داشت که برای پنهان کردن آن عصایی به دست می‌گرفت که سر آن از نقره ساخته شده بود، با این حال کت و شلوارهای کتانی مناسب سال‌های جوانی خود را به تن می‌کرد. یک جلیقه هم زیر کت می‌پوشید و زنجیر طلای ساعت جیبی‌اش، مورب از روی آن می‌گذشت. ریش کوسه‌اش به ریش پاستور^۱ شباهت داشت و صدفی‌رنگ بود. موهای سرش نیز به همان رنگ بود. لباس‌هایش همیشه به خوبی اتو شده بود. شلوارهایش همیشه خط اتو داشتند. تمام این چیزها نشانه‌های ثابت شخصیت او بود. به خیال خودش کمبود حافظه‌اش را که رفته رفته بیش‌تر می‌شد، با عجله و تا جایی که امکان داشت، با نوشتن یادداشت‌هایی روی تکه کاغذهایی جوربه جور جبران می‌کرد، ولی کاغذها در جیب‌هایش با هم قاطی می‌شدند و چیزی از آن‌ها سردر نمی‌آورد. درست مثل کیف دستی‌اش که همیشه پر بود از ابزارهای مختلف طبابت و شیشه‌های کوچک دارو و چندین و چند شیء نامربوط که نامنظم روی هم انباشته شده بودند. نه تنها مشهورترین و پیرترین طبیب شهر بود بلکه خوش‌پوش‌ترین آن‌ها نیز محسوب می‌شد. با این حال آن همه خودنمایی در علم و دانش و آن همه سوءاستفاده از نام خود باعث شده بود تا همه کم‌تر از لیاقتش دوستش داشته باشند.

برای سرکلانتر و پسرک دانشجوی پزشکی دستوراتی دقیق و سریع صادر کرد. کالبدشکافی لازم نبود. بویی که در خانه بر جای مانده بود کافی بود تا دلیل مرگ را ثابت کند: تنفس سیانوری که برای چاپ عکس در لگنی ریخته شده بود. خرمیا دُ سنت آموز عکاس ماهری بود. مقدار

۱. Louis Pasteur (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵): پزشک و شیمی‌دان فرانسوی. - م.

زهر را اشتباه حساب نکرده بود. دکتر اوربینو در مقابل شک و تردید سرکلاتر به سادگی مسئله را ماست مالی کرد: «فراموش نفرمایید که جواز مرگ را باید شخصاً امضاء کنم.» پزشک جوان نیز کمی مأیوس بر جای ماند. تا به حال برایش پیش نیامده بود که تأثیرات سیانور طلا را روی جسد بررسی کند. دکتر خونال اوربینو تعجب کرده بود که چطور هرگز او را در دانشکده پزشکی ندیده است ولی بلافاصله دلیلش را از گلگون شدن چهره پسرک و لهجه شهرهای کوهستان آند کشف کرد. احتمالاً تازه به آن جا آمده بود. به او گفت: «دیر یا زود برایتان فرصت این پیش خواهد آمد تا اثر سیانور را روی جسدی بررسی کنید. بله، خودکشی یک عاشق دیوانه.» همان طور که داشت جمله اش را بر زبان می راند متوجه شد در میان خودکشی های بی شماری که به یاد داشت، این یکی گرچه با سیانور بود ولی ربطی به عشق نداشت.

لحن صدایش کمی تغییر کرد. به دانشجو گفت: «وقتی به چنین جسدی برخورد کردید خیلی مواظب باشید، چون معمولاً قلب آن ها پر از ماسه است.»

بعد انگار دارد با مادون خود حرف می زند، به سرکلاتر دستور داد تا ترتیبی بدهد که مراسم تدفین همان شب انجام بگیرد و جار هم زده نشود. گفت: «خودم بعد با شهردار در این مورد مذاکره ای خواهم کرد.» می دانست که خرمیا دُ سنت امور مثل افراد بدوی، با قناعت زندگی می کرد و با هنر خود خیلی بیش تر از مایحتاجش درآمد داشت. در نتیجه در یکی از کشورهای متعدد خانه، بدون شک، پول فراوانی وجود داشت که خرج تشییع جنازه اش را کفاف می داد.

گفت: «اگر پولی در خانه اش پیدا نکردید، مانعی ندارد. شخصاً تمام هزینه مراسم را بر عهده می گیرم.»

دستور داد به روزنامه‌ها اطلاع دهند که عکاس به مرگ طبیعی از جهان رفته است؛ هر چند فکر می‌کرد که این خبر برای روزنامه‌ها علی‌السویه است. گفت: «در صورت لزوم خودم با فرماندار صحبت خواهم کرد.» سرکلانتر که در واقع کارمندی جدی و فروتن بود، می‌دانست که این همه افراط در درگیر کردن مقامات عالی‌رتبه شهر، حتی اگر از نزدیک‌ترین دوستان استاد باشند باز از عصبانیت دیوانه‌شان خواهد کرد. متعجب بود که دکتر به چه سهولتی از تشریفات قانونی می‌گذرد و ندیده‌شان می‌گیرد تا هر چه زودتر مراسم تدفین انجام شود. تنها کاری که انجام نداد تماس با اسقف اعظم و درخواست اجازه برای دفن خرمیا^۱ د سنت‌آمور در قبرستان مؤمنان بود. سرکلانتر که از فضولی بیجای خود خجل شده بود، گفت: «من خیال می‌کردم که او مرد مؤمنی است.»

دکتر اوربینو گفت: «عجیب‌تر از آن این است که او مؤمنی خدانشناس بود. ولی این‌گونه مسائل فقط به خود خدا مربوط می‌شود و بس.» از دور، از طرف دیگر شهر مستعمراتی، ناقوس‌های کلیسای جامع مردم را به مراسم نماز دعوت کرد. دکتر اوربینو عینک هلالی شکلش را که قابش از طلا بود به چشم گذاشت و به ساعت جیبی‌اش که به زنجیر آویزان بود، نگاه کرد. ساعتی بود چهارگوش و بسیار نازک. در ساعت با یک فنر باز و بسته می‌شد. کم مانده بود مراسم نماز جشن گلریزان^۱ را از دست بدهد.

در کارگاه عکاس، یک دوربین عکاسی بزرگ دیده می‌شد. از آن‌هایی که چرخ دارند و در باغ‌های ملی می‌بینی. زمینه‌ای هم مقابلش گذاشته بودند که منظره غروب آفتاب در دریا بود و ناشیانه نقاشی شده بود. دیوارها از عکس‌های کودکان پوشیده بود. هر کدام به مناسبتی: غسل

۱. عید پنجاهه. پنجاه روز پس از عید پاک. - م.

تعمید، لباس خرگوش پوشیدن در جشن کارناوال و یک جشن تولد که در آن بیش تر از سایر تولدها خوش گذشته بود. دکتر اوربینو در بعدازظهرهایی که با او شطرنج بازی می کرد، در همان حینی که هر یک به راهی برای کلاه گذاشتن بر سر دیگری فکر می کرد، روز به روز و سال به سال، دیده بود که دیوارها چگونه رفته رفته از عکس پوشیده می شوند. دیده بود و اغلب با ضربان قلبی مایوس فکر کرده بود که در آن موزه عکس ها، آینده شهر نطفه گذاری شده است؛ شهری فاسد تحت حکومت بیجه های بی نام و نشان، جایی که در آن از خاکستر افتخارات او نیز اثری بر جای نمی ماند.

روی میز تحریر، در کنار شیشه ای که از پیپ های خاص دریانوردان خبره مملو بود، شطرنج از ادامه یک بازی باز مانده بود. دکتر اوربینو با وجود عجله و روحیه بد طاقت نیاورد تا نگاهی بدان بیندازد. می دانست که بازی از شب قبل ناتمام مانده است. می دانست که خرمیا دُ سنت امور تمام بعدازظهرهای هفته را، لااقل با سه حریف شطرنج بازی می کرد، ولی بازی را به اتمام می رساند و مهره ها را جمع می کرد و در جعبه می گذاشت و جعبه را هم در کشوی میز تحریر جای می داد. می دانست که او همیشه با مهره های سفید بازی می کرد. واضح بود که در آخرین بازی با چهار حرکت مجبور می شد شکست را بپذیرد. فکر کرد: «اگر جنایتی رخ داده بود، حتماً این شطرنج نقش مهمی در آن بازی می کرد. من فقط یک نفر را می شناسم که بلد است چنین حيله ای به کار ببرد.» چقدر دلش می خواست که قبل از مرگ خود، دیر یا زود، کشف کند که آن سرباز سرکش و رام نشدنی که عادت داشت تا آخرین قطره خون جدال را ادامه دهد، به چه دلیل نبرد نهایی عمر خود را چنین به سرعت و ناتمام وا گذاشته است.

افسرنگهبانِ شب، در آخرین گشت خود در ساعت شش صبح چشمش به مقوای روی در افتاده بود: «بدون این که در بزیند داخل شوید و پلیس خبر کنید.»

چند دقیقه بعد سرکلانتر همراه آن دانشجو سررسیده و تمام خانه را زیر و رو کرده بودند تا بلکه ردی به دست آورند تا خلاف آن بو را ثابت کند؛ بوی غیرقابل اشتباه بادام‌های تلخ. سرکلانتر چند دقیقه‌ای روی شطرنج تأمل کرده بود تا بلکه بتواند درک کند آن بازی چرا ناتمام مانده است. بعد بین کاغذهای روی میز تحریر پاکتی دیده بود که برای دکتر خونال اورینو نوشته شده بود. روی پاکت آن قدر لاک و مهر زده شده بود که برای بیرون کشیدن نامه مجبور شدند لاک‌ها را خرد و پاکت را پاره کنند.

دکتر پرده سیاه‌رنگ جلوی پنجره را عقب زد تا نور بیش‌تری داشته باشد. ابتدا نظر سریعی به یازده ورقی که هر دو طرفش نوشته شده بود انداخت و بعد از خواندن اولین صفحه ملتفت شد که نماز کلیسای جامع را از دست خواهد داد. با حالتی آشفته نامه را خواند. چند بار به عقب برگشت تا سر خط را که گم کرده بود بازیابد. وقتی نامه را به پایان رساند، به نظر می‌رسید که از زمان و مکانی دور دست به زمان حال برگشته است. گرچه سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند، دگرگونی حالش بسیار واضح بود. لب‌هایش مثل لب‌های مرد مرده کبود شده بود. وقتی نامه را تا کرد تا در جیب جلیقه‌اش بگذارد، موفق نشد از لرزش انگشتانش جلوگیری کند. تازه به یاد سرکلانتر و جوان دانشجو افتاد. از میان پرده‌ای از مه غم به آن‌ها تبسم کرد و گفت: «چیز خاصی نیست. آخرین وصیت‌هایش.»

نیمی از جمله‌اش واقعیت داشت، ولی آن‌ها تمام جمله را واقعیت

پنداشتند. آن هم به خاطر این که به آن‌ها دستور داد بر کف زمین کاشی‌ای را که سیمان پشتش نبود، از جا درآورند. زیر کاشی، توی دفترچه حساب کهنه شماره‌های کلید رمز گاو صندوق یادداشت شده بود. پولی کم‌تر از انتظارشان در آن‌جا یافتند، ولی به هر حال برای خرج تشییع جنازه و سایر هزینه‌های جزئی کافی بود. دکتر اوربینو که می‌دانست نمی‌تواند خود را به موقع به کلیسای جامع برساند، گفت: «از وقتی عقل رس شده‌ام، این سومین یکشنبه‌ای است که نماز را از دست می‌دهم ولی خداوند خودش درک می‌کند.»

ترجیح داد چند دقیقه دیگر نیز آن‌جا بماند و مسائل جزئی دیگر را هم به اتمام برساند. از طرفی به سختی می‌توانست خونسرد بماند، چون بی‌صبرانه می‌خواست محتویات نامه را به گوش همسرش برساند. به عهده گرفت پناهندگان بی‌شمار کارائیب را که در شهر سکونت داشتند شخصاً مطلع کند تا اگر مایل باشند در تشییع جنازه و مجلس ترحیم مردی که در واقع محترم‌ترین آن‌ها محسوب می‌شد، شرکت و از او تجلیل کنند. خرمیا دُ سنت امور مردی بسیار فعال و مثبت بود؛ گرچه بعد به وضوح ثابت شد تا چه حد مجبور شده بود بار سنگین نومیدی را به دوش بکشد. رفقای شطرنج‌باز او را هم خبر می‌کرد: از حرفه‌ای‌ترین شطرنج‌بازان تا کارگرهایی بی‌نام و نشان. و چند تن از آشنایان که احتمالاً مایل بودند در مراسم سوگواری شرکت کنند. قبل از خواندن آن نامه تصمیم داشت خودش ترتیب همه کارها را بدهد و سرپرست امور باشد، ولی دیگر چندان اطمینانی نداشت. به هر حال خیال داشت یک تاج گل گاردنیا بفرستد. خدا را چه دیدی، شاید خرمیا دُ سنت امور در لحظه آخر عمر توبه کرده بود. مراسم برای ساعت پنج بعد از ظهر تعیین شد که در ماه‌های گرم ساعت بسیار مناسبی بود. اگر قبل از آن به او احتیاجی

داشتند، برای ناهار به خانه بیلاقی یکی از شاگردانش، دکتر لاسیدس اُلیویا^۱ دعوت داشت. یک ناهار رسمی در جشن نقره^۲ شاگردش با حرفه‌اش.

دکتر خونال اورینو بعد از گذراندن سالیان ابتدایی و مشقت‌بار پزشکی و رسیدن به مقام و شهرت و احترام و عزت در استان، عادات ساده‌ای را در پیش گرفته بود. با اولین بانگ خروس بستر را ترک می‌کرد و داروهای سرّی خود را می‌خورد: نمک پتاسیم برای تقویت روح و جسم، اسید عصاره برگ بید برای درد مفاصل به خصوص در فصل باران، قطره گندم سیاه برای سرگیجه و بلادون برای خواب خوب. دم به دم چیزی به دهان می‌ریخت، البته همیشه دور از چشم دیگران. در طی سال‌های طولانی طبابت هرگز برای پیرها مسکن تجویز نکرده بود. برایش تحمل درد دیگران خیلی آسان‌تر از تحمل دردهای خودش بود. همیشه در جیبش یک کیسه کوچک کافور داشت و تا می‌دید کسی متوجه‌اش نیست آن را از جیب درمی‌آورد و تنفس عمیقی می‌کرد. آن را علاج عوارض جانبی آن همه داروهای می‌دانست که پشت سر هم می‌خورد.

یک ساعت در دفتر خود می‌ماند و درسی را که می‌بایستی در مدرسه طب تدریس کند، مرور می‌کرد. درسی از دوشنبه تا شنبه، درست سر ساعت هشت صبح، تا روز قبل از مرگش. خیلی هم اهل مطالعه بود. آخرین کتاب‌های منتشر شده را یک کتابفروشی آشنا با پست برایش از پاریس می‌فرستاد، بعضی کتاب‌های اسپانیولی را هم از طریق کتابفروشی محلی به شهر بارسلون سفارش می‌داد. گرچه ادبیات کشور اسپانیا را کم‌تر از ادبیات فرانسه دوست داشت. به هر حال، هرگز صبح‌ها کتاب

1. Lácides Olivella

۲. جشنی در بیست و پنجمین سالگرد ازدواج. - م.

نمی‌خواند. یک ساعت مطالعه بعد از خواب بعد از ظهر و کمی هم شب‌ها قبل از خواب. پس از پایان کار، یک ربع ساعت در مقابل پنجره باز حمام نفس عمیق می‌کشید. همیشه از طرفی نفس می‌کشید که خروس‌ها آواز می‌خواندند. هوای آن‌جا تازه‌تر بود. بعد حمام می‌گرفت و در محیطی آغشته به ادوکلن فارینا گگنوبر،^۱ ریش خود را صفا می‌داد و به سبیلش روغن می‌مالید. کت و شلوار سفید کتانی می‌پوشید با جلیقه و کلاهی که نرم بود. چکمه‌هایی کوتاه از چرم بزغاله به پا می‌کرد. در هشتاد و یک سالگی مثل دوران جوانی زندگی را آسان می‌گرفت و همیشه سرحال بود. درست مثل موقعی که از پاریس مراجعت کرده و کمی بعد آن مرض وبا شیوع یافته بود. موهای سرش که مثل همیشه آن را از وسط فرق شده بود. می‌کرد با زمان جوانی فرقی نکرده بود. فقط رنگ آن فلزی شده بود. صبحانه را در خانه با کسانش صرف می‌کرد، البته با یک رژیم خصوصی: جوشانده‌ای برای آرام کردن معده و یک سیر که آن را پرپر می‌کرد، پوست می‌کند و لای یک قطعه نان می‌گذاشت و به دقت می‌جوید. سیر برای جلوگیری از تپش قلب بود. تقریباً همیشه بعد از ساعات تدریس، گرفتار بود. به کارهای اجتماعی رسیدگی می‌کرد، به امور مربوط به کاتولیک بودنش می‌رسید یا به زاینده‌های هنری خود و کارهای اجتماعی مشغول می‌شد.

ناهار را تقریباً همیشه در خانه صرف می‌کرد و بعد، در ایوان حیاط خلوت می‌نشست و ده دقیقه چرت می‌زد. در آن خواب کوتاه به صدای آواز مستخدمه‌ها در زیر درختان انبه گوش می‌داد، به صدای فریاد فروشندگان دوره‌گرد در خیابان، به صدای گوشخراش قایق‌های موتوری در خلیج. بوی بد روغن موتور در بعد از ظهرهای گرم، در پیرامون خانه

1. Farina Gegenüber

معلق می ماند؛ مثل فرشته ای از آسمان پای بر زمین گذاشته و در حال گندیدن. بعد یک ساعت کتاب‌هایی را که به تازگی منتشر شده بودند می خواند، به خصوص از رمان و کتاب‌های تاریخی خوشش می آمد و بعد به طوطی اش که سال‌های سال برای اهالی شهر به صورت بازیگر نمایش درآمده بود، درس فرانسه و آواز می داد. ساعت چهار بعد از ظهر از خانه خارج می شد تا به عیادت مریض‌هایش برود. قبل از خروج از خانه یک لیوان بزرگ لیموناد با یخ فراوان می نوشید. با وجود سن بالا مایل نبود مریض‌ها را در مطب خود بپذیرد و مثل همیشه خودش به سراغ آن‌ها می رفت. شهر نیز چنان در امن و امان بود که هر کسی می توانست با خیال آسوده پای پیاده به هر جایی که دلش می خواست برود.

اوایل که از اروپا برگشته بود سوار کالسکه خانوادگی می شد. کالسکه ای با دو اسب حنایی رنگ. بعد از کهنه و بی مصرف شدن کالسکه، یک کالسکه کوچک تر یک اسبه خریده بود و از آن استفاده می کرد. به مد روز اعتنایی نداشت؛ برایش مهم نبود که کالسکه‌ها رفته رفته از جهان محو می شوند و آن چند کالسکه باقی مانده در شهر برای به گردش بردن توریست‌ها یا برای حمل تاج‌های گل در تشییع جنازه‌ها به کار می روند. گرچه به هیچ وجه مایل نبود از طبابت دست بردارد و خود را بازنشسته کند، با این حال می دانست فقط در مواقعی خبرش می کنند که مرض علاجی ندارد. البته این مسئله را نوعی تخصص به حساب می آورد. با یک نگاه مرض را تشخیص می داد. به داروهای مد روز چندان اطمینان نمی کرد، همین‌طور به جراحی‌های بی شماری که هیچ دردی را دوا نمی کنند. می گفت: «چاقوی جراحی، خود نشانه این است که علم طب پیشرفت نکرده است.» عقیده داشت که داروها در مجموع زهر هستند و مسموم کننده و در ضمن هفتاد درصد مواد غذایی رواج یافته نیز مرگ را

جلوتر می‌اندازند. اغلب در هنگام تدریس می‌گفت: «به هر حال فقط چند طبیب وجود دارند که از طبابت واقعی چیزی سرشان می‌شود.» پس از آن همه ذوق و شوق و شور جوانی، در سنین پیری به نتیجه‌ای رسیده بود که اسمش را گذاشته بود: «مرگ دلخواه». می‌گفت: «هر کسی نسبت به مرگ خود مختار است، تنها کاری که از دست ما برمی‌آید این است که به موقع، به او کمک کنیم تا بدون ترس و بدون درد، این جهان را ترک کند.» به رغم این عقاید راسخ که به صورت ضرب‌المثل‌های طبی عامیانه درآمده بودند، شاگردان قدیمی‌اش که پزشکان متخصصی شده بودند، برای مشورت به نزد او می‌رفتند. چون او به هر حال استاد بود. او به هر حال طبیعی بود استثنایی با حق ویزیت بسیار بالا. بیش‌تر مشتری‌های او ساکن خانه‌های قدیمی محله نایب‌السلطنه‌ها بودند.

برنامه دکتر چنان به دقت تنظیم شده بود که اگر اتفاقاً در بعدازظهر مسئله‌ای ضروری پیش می‌آمد، همسرش دقیقاً می‌دانست که کجا پیدایش کند. در جوانی، قبل از بازگشت به خانه، زمانی طولانی در کافه کشیش‌ها می‌ماند. در همان جا بود که از طریق دوستان پدرزنش توانسته بود بازی شطرنج خود را تکمیل کند. بازی با چند پناهنده اهل کارائیب در این بازی ماهرترش ساخته بود. با آغاز قرن جدید پاتوق خود را عوض کرده بود تا در کلوب اجتماعی مسابقه شطرنج ترتیب بدهد. البته تحت سرپرستی کلوب و با تشویق آن‌ها.

در همان ایام بود که خرمیا دُ سنت آمور وارد آن جا شد؛ با زانوهای مرده‌اش. هنوز عکاسخانه کودکان را راه نینداخته بود. سه ماه بعد از ورودش، همه شطرنج‌بازان او را می‌شناختند، حتی کسانی که قادر بودند یک مهره را جابجا کنند. هیچ کس موفق نشده بود حتی برای یک بار در بازی شکستش بدهد. آشنایی دکتر خونال اورینو با او معجزه‌ای

محسوب می‌شد، آن هم درست موقعی که شطرنج برای دکتر به صورت یک فکر ثابت در آمده و علاقه‌ای شده بود تسخیرناپذیر. فقط چند حریف برایش باقی مانده بود ولی آن‌ها نیز آن شهوت سیری‌ناپذیر را ارضاء نمی‌کردند.

از تصدق سر دکتر، خرمیا دُ سنت امور به مقام شایسته خود رسیده بود. دکتر حامی مطلق او شده بود. بدون هیچ گونه تحقیقات ضامن او می‌شد، حتی زحمت این را هم به خود نمی‌داد تا بفهمد او در واقع چگونه موجودی است، چه کاره است یا در کدام جنگِ بدون افتخار آن طور معلول و مفلوک شده است. آخر سر هم به او پولی قرض داده بود تا عکاسخانه‌اش را باز کند. خرمیا دُ سنت امور با صدقاتی زاهدانه آن مبلغ را تا شاهی آخر پس داده بود. پس دادن بدهی بلافاصله پس از انداختن اولین عکس شروع شده بود، عکس کودکی که از برق منیزیم دوربین چهره‌اش وحشتزده افتاده بود.

دکتر تمام این کارها را به خاطر شطرنج انجام می‌داد. در ابتدا، بازی را ساعت هفت، پس از صرف شام آغاز می‌کردند. حریف از آن جایی که بسیار ماهرتر از دکتر بود خیلی به او آوانس می‌داد، ولی رفته رفته آوانس‌ها کم‌تر و کم‌تر شد و عاقبت با هم مساوی شدند. بعد در زمانی که آقای گالیلئو داکونته^۱ اولین سالن سینمای شهر را افتتاح کرد، خرمیا دُ سنت امور که به صورت مشتری پروپاقرص او در آمده بود، فقط در شب‌هایی که فیلم جدیدی نشان نمی‌دادند، می‌رفت تا با دکتر شطرنج بازی کند.

تا آن زمان چنان با دکتر رفیق شده بود که دکتر همراه او به سینما می‌رفت، البته همیشه بدون همسرش، دلیل آن هم این بود که آن خانم

صبر و تحمل خواندن گاه به گاه شرح داستان فیلم بر روی پرده را نداشت، دلیل دیگر نیز این بود که با حس ششم خود دریافته بود که خرمیا دُ سنتِ آمور نمی‌تواند برای هیچ کس رفیق و مصاحب خوبی باشد.

برنامه روزهای یکشنبه فرق داشت. برای مراسم نماز به کلیسای جامع می‌رفت و بعد به خانه برمی‌گشت و همان‌جا می‌ماند. در ایوان حیاط خلوت استراحت می‌کرد و چیزی می‌خواند. در آن روز تعطیلی به ندرت به نزد مریضی می‌رفت؛ البته بجز موارد بسیار ضروری. سال‌ها بود که هیچ‌گونه دعوتی را نمی‌پذیرفت؛ البته به غیر از مواردی اجتناب‌ناپذیر. در آن روز جشن گلریزان دو حادثه غیرعادی همزمان رخ داده بود: مرگ یک دوست و جشن ازدواج نقره یکی از شاگردانش. با این حال پس از امضای گواهی فوت خرمیا دُ سنتِ آمور به جای آن‌که بنا بر برنامه‌اش بلافاصله به خانه برگردد، حس کنجکاوی بر وجودش غلبه کرد.

تا سوار کالسکه شده بود به سرعت نامه متوفی را بار دیگر خوانده و به کالسکه‌چی دستور داده بود او را به یک نشانی پیچ در پیچ در محله قدیمی بردگان ببرد. تصمیمش چنان بی‌مقدمه و عجیب به نظر می‌رسید که کالسکه‌چی می‌خواست مطمئن شود که اشتباهی در کار نیست. اشتباهی در کار نبود. نشانی واضح بود، کسی که آن را نوشته بود معلوم بود که به خوبی به آن نشانی وارد است. دکتر اورینو به صفحه اول نامه رجوع کرده و بار دیگر در آن سرچشمه‌ای غرق شده بود که با آن همه اعترافات ناگوار می‌توانستند حتی در سن و سال او، زندگی‌اش را عوض کنند. البته اگر باور نمی‌کرد که همه آن چیزها صرفاً زاینده خیالات و هدیان‌گویی کسی است که هیچ‌گونه امیدی برایش باقی نمانده است.

آسمان از صبح زود تغییر حالت داده بود. ابرآلود و خنک شده بود،

گرچه پیدا بود که قبل از ظهر، بارانی نخواهد بارید. کالسکه‌چی برای این که میانبر بزند به کوچه‌های فرعی سنگفرش شده محله اسپانیولی‌ها وارد شده بود و چندین و چند بار مجبور شده بود توقف کند تا اسب‌ها از هجوم زائرانی که از مراسم مذهبی برمی‌گشتند وحشتزده نشوند. خیابان‌ها پر شده بود از حلقه‌های گل کاغذی. از هر طرف صدای موسیقی به گوش می‌رسید. از هر جا گل فرو می‌ریخت. دخترها از روی بالکن‌ها، پیراهن‌های موسلین به تن و چترهایی رنگارنگ به روی سر، عبور قافله جشن را تماشا می‌کردند. در میدان کلیسای جامع، جایی که در میان درختان نخل آفریقایی و تیرهای چراغ فقط مجسمه سیمون بولیوار پیدا بود، با پایان مراسم نماز، از هجوم اتومبیل‌ها راه بند آمده بود و در کافه آبرومند و پر از سر و صدای کشیش‌ها نیز جای سوزن انداختن نبود. تنها کالسکه، همان کالسکه دکتر اوربینو بود. تشخیص دادن آن از چند کالسکه معدودی که در شهر باقی مانده بودند بسیار آسان بود. چون او هرگز کروک چرمی آن را عوض نکرده و آن را مدام واکس می‌زد و گیره‌هایش هم از برنز بود تا از هوای نمک‌آلود دریایی زنگ نزنند. چرخ‌ها و میله‌ها سرخ بودند و حاشیه‌ای طلایی داشتند؛ درست مثل کالسکه‌های شب اول یک اپرا در شهر وین. خانواده‌های ثروتمند و خوش سلیقه به همین قناعت می‌کردند که کالسکه‌چی آن‌ها پیراهن تمیزی به تن داشته باشد، اما او انتظار داشت تا کالسکه‌چی‌اش فراک مخملی کهنه بپوشد و کلاه سیلندر هم به سر بگذارد؛ کلاهی که او را مثل رام‌کنندگان حیوانات سیرک می‌کرد. هیبتی از مد افتاده که باعث می‌شد مردم دکتر را ظالم تصور کنند؛ ظالمی که در آن گرمای سوزان کارائیب به کالسکه‌چی‌اش چنان لباسی می‌پوشاند.

با وجودی که دیوانه‌وار عاشق شهر خود بود و از هر کس دیگری

بیشتر بدن آشنایی داشت به ندرت پیش آمده بود که مثل آن یکشنبه ظاهراً بدون دلیل خاصی بی‌گدار به آب بزند و به آن محله شلوغ و قدیمی بردگان پا بگذارد. کالسکه‌چی که در کوچه پس‌کوچه‌ها راه خود را گم می‌کرد، بارها نشانی را از عابران جويا شد. هنگام عبور از کنار آب‌های مردابی و باتلاقی، دکتر اورینو غلظت، سکوت شوم و بوی بد مرداب را به یاد آورد. بوی بدی که انگار از جسد گندیده و به خود رهاشده‌ای در یک باتلاق برمی‌خاست. بوی گندی که در سحرهای بی‌خوابی به حیاط خلوت او می‌رسید و آمیخته به عطر ملایم گل‌های یاس به اتاق خوابش می‌آمد. نسیمی گذران از زندگی گذشته‌اش که دیگر ربطی به او نداشت. آن بوی گند که با دل‌تنگی خاطرات گذشته در نظرش رنگی شاعرانه گرفته بود اکنون خود واقعی‌اش را آشکار ساخته بود. کالسکه در سطح ناهموار کوچه‌ها، تلق‌تلق‌کنان بالا و پایین می‌رفت، از روی گل و شل به اشکال پیش می‌رفت، در جاهایی که لاشخورها به جان پس‌مانده‌ لاشه‌های کشتارگاه افتاده بودند، لاشه‌هایی که جذرو مد دریا آن‌ها را تا آن‌جا پیش کشانده بود. برخلاف قسمت مدرن شهر که خانه‌هایش آجری بودند، خانه‌های آن محله فقرا را با چوب درست کرده بودند و هر کدام نیز یک شیروانی داشتند. اغلب خانه‌ها را الوارهای چوبی از سطح زمین جدا می‌کرد. آن هم به خاطر این که فاضلاب روباز که از اسپانیولی‌ها برایشان به ارث باقی مانده بود، داخل خانه نشود. همه چیز حالتی مفلوک و متروک داشت. از میکده‌های فقیرانه، صدای موسیقی فقرای لامذهب گوش فلک را کر می‌کرد. موسیقی و رقصی که به خدا و به جشن مذهبی ربطی نداشت.

عاقبت نشانی خانه را پیدا کردند. یک مشت پسرپچه ولگرد و برهنه پشت سر کالسکه به راه افتاده بودند و کالسکه‌چی را که مثل دلک‌ها

لباس پوشیده بود مسخره می کردند. کالسکه چی با شلاق آن‌ها را تهدید و دور می کرد. دکتر اورینو که خود را برای ملاقاتی محرمانه آماده کرده بود خیلی دیر متوجه شد که ساده لوحی کسانی به سن و سال او، از هر گونه ساده لوحی دیگر خطرناک تر است.

خانه پلاک نداشت و نمای آن با سایر خانه های فقیرانه اطرافش چندان تفاوتی نداشت. فقط یک پنجره داشت که پشت آن پرده هایی توری آویزان بود. در خانه را از یک کلیسای قدیمی برداشته و در آن جا کار گذاشته بودند. کالسکه چی ریسمان زنگ را کشید و بعد وقتی مطمئن شد که نشانی صحیح است به دکتر کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. در خانه بدون سر و صدا باز شده بود. در دهلیز نیمه تاریک زنی که سنی از او می گذشت ظاهر شد. سراپا مشکی پوشیده و یک گل سرخ هم به پشت گوش خود فرو کرده بود. حدود چهل سال از عمرش می گذشت، با این حال زن دورگه بسیار زیبایی بود. چشمانی زاغ و نگاهی ظالمانه داشت و گیسوانش را هم بالای سر جمع کرده بود، مثل کلاهدودی از پشم فلزی. دکتر اورینو او را نشناخت. گرچه بارها در هوای مه آلود عکاسخانه وقتی با عکاس شطرنج بازی می کرد او را دیده بود و چندین بار نیز برای او نسخه ای از گنه گنه نوشته بود چون زن مالاریا داشت. دستش را به طرف او دراز کرد و زن نیز دست او را مابین دستان خود گرفت. به خاطر این نبود که بخواهد خیرمقدم بگوید، بلکه صرفاً می خواست به او کمک کند تا داخل شود. اتاق بزرگ بود. هوای آن با زمزمه هایی نامرئی به جنگل شباهت داشت. مملو بود از مبل و اثاثیه بسیار زیبا که هر کدام با سلیقه سر جای مناسب خود گذاشته شده بودند. دکتر اورینو بدون دل تنگی به یاد یک مغازه عتیقه فروشی افتاد که در شهر پاریس دیده بود؛ در یک روز دوشنبه پاییزی در قرنی که پایان یافته بود، در خیابان مونمارت شماره ۲۶.

زن روبروی او نشست و شروع کرد به صحبت کردن، البته با اسپانیولی ثقیل که فهم آن برای اسپانیولی‌های آمریکای لاتین اندکی مشکل بود. گفت: «دکتر، این‌جا منزل خودتان است. ولی انتظار نداشتم به همین زودی تشریف‌فرما بشوید.»

دکتر اوربینو حس کرد که دستش را خوانده‌اند. با تمام قلب، او را ورنانداز کرد. سوگواری صمیمانه او را درک کرد، وقار غم او را فهمید و آن وقت تازه فهمید که آن ملاقات تا چه حد بیهوده است. چون زن خیلی بیش‌تر از خود او از محتویات آن نامه اطلاع داشت. نامه‌ای که خرمیا دُ سنت آمور در آن همه چیز را بیان و حل‌الجی کرده بود. قضیه از این قرار بود. زن، تا چند ساعت مانده به مرگ، او را همراهی کرده بود. درست همان‌طور که حدود بیست سال او را همراهی کرده بود. با وفاداری و علاقه‌ای فروتنانه که بسیار به عشق شباهت داشت، بدون این‌که کسی در این شهر مرکز استان از آن مطلع شده باشد. شهری خواب‌آلود که همه، حتی از اسرار دولتی نیز باخبر بودند. در یک مسافرخانه در پورت دُ پرنس با هم آشنا شده بودند. زن اهل آن شهر بود. در آن‌جا متولد شده بود. مرد نیز سال‌های اول متواری بودن خود را در آن‌جا گذرانده بود. سال بعد، زن برای مدت کوتاهی به این‌جا آمد تا ملاقاتش کند؛ گرچه هر دوی آن‌ها بدون این‌که قبلاً در این مورد با هم مذاکره‌ای کرده باشند، به خوبی می‌دانستند که زن به آن‌جا آمده تا برای ابد در کنار او باشد. هفته‌ای یک بار عکاسخانه را حسابی تمیز و مرتب می‌کرد ولی حتی فضول‌ترین و مشکوک‌ترین همسایه‌ها نیز فقط ظاهر را دیده و از واقعیت امر بی‌اطلاع بودند. همگی تصور می‌کردند که معلول بودن خرمیا دُ سنت آمور خیلی بیش‌تر از زانوان شکسته‌اش است. حتی خود دکتر اوربینو هم به دلایل منطقی علم طب همین تصور را می‌کرد. اگر خود مرد در نامه برایش شرح

نداده بود، هرگز ممکن نبود تصور کند که آن مرد معلول، معشوقه‌ای دارد. با این حال عقلش نمی‌رسید که چطور دو نفر آدم بزرگ آزاد و بدون گذشته، جرئت کرده بودند در جامعه‌ای چنان عقب‌افتاده، پیه این را به تن خود بمالند و با عشقی ممنوع با هم زندگی کنند. زن برایش توضیح داد: «این طوری دوست داشت.» علاوه بر این با آن عشق در خفا با مردی که هیچ وقت کاملاً به او تعلق نیافته بود و بارها انفجار ناگهانی سعادت را نشان داده بود، نه تنها از وضعیت خود گله‌ای نداشت بلکه می‌دید که زندگی چه سعادت‌تری را به او عرضه داشته است.

شب قبل به سینما رفته بودند. هر یک جداگانه در یک صندلی دور از دیگری. لااقل دو مرتبه در ماه این چنین به سینما می‌رفتند. یعنی از وقتی که آقای گالیئو داکونته، مهاجر ایتالیایی در خرابه‌های صومعه‌ای از قرن هفدهم، یک سینمای تابستانی باز کرده بود. فیلمی را دیده بودند که کتاب آن در سال قبل بسیار مشهور شده بود و دکتر اورینو نیز آن را خوانده و به خاطر آن همه فجایع جنگ غمگین شده بود: در جبهه غرب خبری نیست. بعد از اتمام فیلم هر دو به عکاسخانه برگشته بودند. زن که متوجه شده بود مرد بسیار غصه‌دار است، خیال کرده بود که با دیدن آن صحنه‌های دلخراش به یاد جنگ افتاده است، با آن سربازهای زخمی که در گل و شل خود را پیش می‌کشیدند. برای این که او را از این فکر بیرون بکشد پیشنهاد کرده بود تا با هم یک دست شطرنج بازی کنند و او نیز برای این که حرف زن را گوش کرده باشد، قبول کرده بود. ولی همان طور که مثل همیشه با مهره‌های سفید بازی می‌کرد حواسش جای دیگری بود. تا این که قبل از خود زن، خودش متوجه شد که با چهار حرکت دیگر مات می‌شود و آن وقت در همان جا بازی را قطع کرده و خود را شکست‌خورده اعلام کرده بود. دکتر فهمید که حریف آخرین بازی او این زن بوده است و نه آن طور

که تصور کرده بود ژنرال خرونیمو آرگوته.^۱ حیرت زده، زمزمه کرد: «بازی بسیار ماهرانه‌ای بود!»

زن اصرار می‌ورزید که برنده شدن او در آن بازی به هیچ وجه ربطی به مهارت نداشته است. خرمیا دُ سنت آموز که از همان موقع راه خود را در مه‌های مرگ گم کرده بود، مهره‌ها را سرسری و بی‌فکرانه جابجا می‌کرد. در حدود ساعت یازده و ربع، از آن جایی که موسیقی نیز بند آمده بود، بازی را نیمه‌کاره گذاشته و از زن تقاضا کرده بود تا تنه‌اش بگذارد. خیال داشت برای دکتر خونوال اورینو نامه‌ای بنویسد. در عمرش هرگز با مردی آن طور محترم آشنا نشده بود. دوست داشت بگوید: «یک دوست جون‌جونی» گرچه تنها وجه مشترکی که داشتند فقط همان شطرنج بود. آن هم به عنوان گفتگویی منطقی و نه به عنوان یک علم. در آن موقع بود که زن درک کرد که خرمیا دُ سنت آموز به انتهای زجر خود رسیده است. عمرش با خاتمه دادن آن نامه، به پایان می‌رسید. در نظر دکتر تمام این چیزها باورنکردنی بود.

متعجبانه پرسید: «پس شما این را می‌دانستید!»

زن تصدیق کرد که نه تنها به همه چیز واقف بود بلکه حتی به او کمک کرده بود تا عذاب مرگ را به بهترین نحوی تحمل کند. درست با همان عشقی که از طریق آن سعادت را به او عطا کرده بود. یازده ماه آخر عمرش جان‌کندنی بود بس طولانی.

دکتر گفت: «باید این مسئله را خبر می‌دادید. وظیفه شما بود. باید او را

لو می‌دادید.»

زن خجلت زده جواب داد: «نمی‌توانستم در حق او نامردی کنم. خیلی

عاشقش بودم.»

دکتر اوربینو که خیال می‌کرد در طول عمر همه چیز را دیده و شنیده است، عقلش به چنین چیزی نرسیده بود. آن هم با توصیفی به آن سادگی و سهولت. با هر پنج حس خود، مصممانه به او خیره شد تا بتواند همان طور که در آن لحظه وجود داشت در حافظه حکش کند. به نظر یک صنم رودخانه‌ای می‌رسید. بی‌باک در آن لباس سراپا مشکی، با چشمانی که همانند چشمان افعی برق می‌زد و با آن گل سرخ که به پشت گوش فرو کرده بود. مدت‌ها قبل، وقتی روی ساحل خلوت هائیتی دراز کشیده بودند، خرمیا دُ سنت آمور ناگهان آه کشیده و گفته بود: «من هرگز پیر نخواهم شد.» زن، این جمله را تعبیر به این کرده بود که او خیال دارد با تصمیمی قهرمانانه علیه گذشت زمان، دست و پنجه نرم کند، ولی مرد منظور خود را ساده‌تر بیان کرده بود. تصمیم نهایی او این بود که در شصت سالگی به زندگی خود خاتمه دهد.

در واقع روز بیست و سوم ماه ژانویه همان سال به شصت سالگی رسیده بود. و شب قبل از عید گلریزان را که مهم‌ترین عید شهر برای مریدان روح‌القدس به شمار می‌رفت، برای عملی ساختن منظور خود تعیین کرده بود. بله، تصمیم نهایی او چنین بود. چیز خاصی در شب آخر اتفاق نیفتاده بود تا زن آن را به خاطر آورد. شبی بود مثل شب‌های دیگر، حرف‌های عادی همیشگی. هر دو با هم هجوم سیل آسای روزها را تحمل می‌کردند. روزهایی که دیگر نمی‌شد جلویشان سدی برپا کرد. خرمیا دُ سنت آمور دیوانه‌وار عاشق زندگی بود. عاشق دریا و عاشق عشق بود. عاشق سگ خود و عاشق آن زن بود. هر چه تاریخ موعود نزدیک‌تر می‌شد، نومییدی او نیز شدت می‌گرفت. درست مثل این که مرگ او به تصمیم خودش ربطی ندارد و سرنوشت آن را برایش آن طور تعیین کرده است.

زن گفت: «دیشب وقتی او را ترک کردم، انگار درست از همان لحظه مرده بود.»

زن خیال داشت سگ را همراه خود ببرد، ولی مرد به سگ که در کنار چوب‌های زیر بغل او به خواب رفته بود، نگاه کرده و با نوک انگشتان نوازشش کرده بود. گفته بود: «متأسفم، ولی آقای وودرو ویلسون^۱ نیز مرا در این سفر آخر همراهی خواهد کرد.» از زن تقاضا کرده بود که در همان حال که او داشت نامه می‌نوشت، پای سگ را به پایه تختخواب سفری ببندد. زن هم پای سگ را بسته بود ولی گره آن را شل بسته بود تا بتواند به سهولت پایش را خلاص کند. این تنها حرکتی بود که برخلاف میل او انجام داده بود. عذری بود موجه و قابل بخشش، چون دلش می‌خواست همیشه تصویر آن ارباب را در چشم‌های زمستانی سگ تماشا کند و او را به خاطر آورد. دکتر اورینو گفته او را قطع کرده و یادآور شد که سگ خود را آزاد نکرده است. زن در جواب گفت: «چون دلش نمی‌آمد خود را از او جدا کند.» از این بابت خوشحال هم به نظر می‌رسید. چون ترجیح می‌داد او را به نحوه دیگری به خاطر بسپارد. به نحوه‌ای که معشوق مرده‌اش شب قبل نامه‌ای را که شروع به نوشتن کرده بود قطع کرده و پس از آن که برای آخرین بار نگاهی به او انداخته بود، به او پیشنهاد کرده بود: «مرا با یک گل سرخ به خاطر داشته باش.»

کمی پس از نیمه‌شب به خانه برگشته بود. همان طور با لباس روی بستر دراز کشیده و سیگار به سیگار دود کرده بود تا به مرد خود مهلت بدهد آن نامه مشکل و طولانی را به پایان برساند. چندی به ساعت سه بعد از نیمه‌شب نمانده بود که شنید سگ‌های همسایه زوزه می‌کشند. قوری آب را روی اجاق گذاشته بود تا قهوه درست کند. سراپا لباس عزا به

1. Woodrow Wilson

تن کرده و از باغچه، اولین گل سرخ سحری را چیده بود. دکتر اوربینو در یک آن متوجه شد که خاطره آن زن به سهولت از فکر او محو خواهد شد. دلیل آن را هم می دانست. چون فقط یک زن بی بند و بار که پابند هیچ گونه اصول اخلاقی نیست و نمی خواهد خود را اصلاح کند قادر است آن طور کورکورانه و مطیعانه با غم و غصه روبرو گردد و شریک عملی خلاف بشود. تا آخر آن ملاقات، زن، عذر و بهانه های دیگری نیز تحویل دکتر داد. همان طور که با او قرار گذاشته بود به تشییع جنازه اش نرفته بود. گرچه دکتر اوربینو در پاراگرافی از نامه، خلاف آن را درک کرده بود. نه، حاضر نبود قطره اشکی برای او بریزد، دلش نمی خواست سال های باقیمانده عمرش را در زیر آتش ملایم کرم های حشرات خاطره او بگذراند و پخته شود. حاضر نبود خود را در گوشه ای زنده به گور کند و مثل بیوه زن های محلی که همه تحسینشان می کردند، کفن خود را بدوزد و گلدوزی کند. خیال داشت خانه خرمیا دُ سنت آموز را که از همان لحظه به او تعلق یافته بود بفروشد. بنابر آن نامه، نه تنها خانه بلکه تمام اثاثیه نیز به او تعلق می گرفت. آری، دلش می خواست مثل همیشه زندگی کند. بدون گله و شکایت، در آن منجلاب ماتم زده فقرا، جایی که سعادت را به او عطا کرده بود.

دکتر خونوال اوربینو در مراجعت به خانه این جمله را در فکرش تکرار می کرد: «منجلاب ماتم زده فقرا.» جمله ای بسیار بامعنی بود. چون شهر، شهر او با گذشت زمان تغییری نکرده بود. همان شهر سوزان و خشک با خطرهای شبانه اش. شهری که گل ها مثل فلزات در آن زنگ می زدند و نمک نیز می گندید. شهری که چهار قرن بود اتفاقی در آن رخ نداده بود. فقط همه در آن، در بین برگ های غار تاج های افتخار پوسیده و

مرداب‌هایی گندیده پیر می‌شدند. در فصل‌های زمستان رگبارهای ناگهانی، فاضلاب را در کوچه پس‌کوچه‌ها بالا می‌آورد و تمام خیابان‌ها را گِل برمی‌داشت. گِلی که بوی تهوع از آن تراوش می‌کرد. در تابستان، گرد و غباری نامرئی، مثل هیزم گذاخته به جاهایی رخنه می‌کرد که حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد. بادهایی سهمگین وزیدن می‌گرفت که شیروانی‌ها را از جای می‌کند و بچه‌های کوچولو را به آسمان می‌برد. در روزهای شنبه زن‌های دورگه فقیر، خانه‌های مقوایی و حلبی خود را که در ساحل مرداب‌ها بنا شده بود ترک می‌کردند و همراه حیوانات اهلی و ظرف و ظروف آشپزخانه با شوق و ذوق فراوان به سوی ساحل‌های سنگی منطقه مستعمراتی حمله‌ور می‌شدند. تا چند سال قبل هنوز روی سینه خیلی از برده‌های پیر داغ بردگی دیده می‌شد؛ با آهنی گذاخته آن‌ها را علامت‌گذاری کرده بودند. در طی تعطیلات آخر هفته همگی یکنفس می‌رقصیدند و مشروب می‌خوردند؛ مشروباتی که خودشان در خانه تقطیر می‌کردند. لابلای درختان عشقبازی می‌کردند و سر ساعت دوازده نیمه شب یکشنبه نیز خود را با رقص فاندانگو هلاک می‌کردند. هرج و مرج به پا می‌شد، همه با هم گلاویز می‌شدند و گاهی هم کار به چاقوکشی می‌کشید. جمعیت در روزهای دیگر هفته نیز با خشونت هر چه تمام‌تر به میدان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شهر رخنه می‌کرد. با آن بساطی‌هایی که از شیر مرغ و جان آدم در آن خرید و فروش می‌شد و شهر قدیمی مرده را با شور و جنبش خود زنده می‌کرد. یک بازار مکاره پر از آدم. از همه جا بوی ماهی سرخ‌کرده بیرون می‌زد.

استقلال از استعمار اسپانیولی‌ها و بعد موقوف کردن بردگی، وضعیت انحطاط شرافتمندانه دکتر خونال اورینو را در جایی که متولد و بزرگ